

# گفتگو با دکتر جلال خالقی مطلق

آرزوی شیفتگان ادب فارسی این بود و هست که متنی انتقادی از شاهنامه در اختیار داشته باشند. این آرزو در ادامه تلاش استادان ادب فارسی به کوشش و ایثار و همت دکتر جلال خالقی مطلق رو به انجام است.

متجاوز از دو دهه است که دکتر خالقی زندگی خود را بر سر عشق به شاهنامه گذاشته است. بی تردید کار دکتر خالقی همچون خود شاهنامه ماندنی است. در این گفتگو با وی در باره زندگی وی و کار شاهنامه صحبت شده است که می خوانید.

۲۴۰

علی دهباشی: آقای دکتر خالقی، تحقیقات ارزنده شما در باره فردوسی و مخصوصاً تصحیح و چاپ ممتازی از شاهنامه، مورد علاقه مردم ایران قرار گرفته و همه علاقه مندان زبان و ادب و فرهنگ ایران سپاسگزار شما هستند. و چون بیشتر این سالها دور از ایران بوده اید، خوانندگان آثار شما علاقه دارند که اطلاعات بیشتری در باره شما داشته باشند. لطفاً در باره شرح زندگی و سیر تحصیلات و تحقیقات و فعالیتهای علمی و دانشگاهی خود مطالبی بیان فرمائید. از دوران کودکی و...

جلال خالقی: من در بیستم شهریور ۱۳۱۶ در تهران متولد شدم. دوره دبستان و دبیرستان را هم در همین شهر گذراندم. البته تهران ما در آن روزگار، یعنی پنجاه شصت سال پیش، شهر کوچک زیبایی بود و شاید حداکثر نیم میلیون جمعیت داشت. خانه‌ها دارای زیرزمین‌های خنک بودند و حیاط‌ها پر از گل و گلدان. بعضی کوچه‌ها هم درخت افاقیا داشت با خوشه خوشه گل. بیرون از شهر به سوی جنوب جالیز و به سوی شمیران همه باغ بود. این تهران که اکنون حداقل یک ششم همه

جمعیت ایران در آن جمع شده‌اند، شهری است بی‌چهره و زشت. حیاط‌ها و باغها تبدیل به ساختمان‌های کوتاه و بلند شده، یک خیابان نیست که خانه‌هایشان ردیف و هم‌قد باشد. هزاران باغ را تراشیده و چند تا پارک بجای آنها ساخته‌اند که بچه‌ها در آنها آلاکلنگ می‌کنند. در آن زمان‌ها، هوای تهران چنان صاف بود که تا قله همیشه از برف سیمین البرز دیده می‌شد و البرز - این کیلیمانجوری ایران - چون پیری با ابهت به شهر می‌نگریست. ولی اکنون، تا دامنه‌اش خانه ساخته‌اند، دامنش را پر از زیاله کرده‌اند، بر چهره‌اش پرده‌ای از دود و دم اتومبیل‌ها، گویی وحشت‌زده است و خیال کوچ دارد. جناب شهردار تهران را تمیز کرده است، ولی فقط زمین آنرا. از نظر هوا، شاید تهران یکی از آلوده‌ترین شهرهای جهان باشد. و بنده عرض می‌کنم که اگر جناب شهردار فکری برای هوای آلوده شهر نکند، همه گل و درختی که می‌کارد خشک خواهد شد. وضعیت ترافیک که مضحکه بی‌نظیری است. گویی رانندگان همه قصد دارند به شدت به دیگری بزنند، ولی در آخرین ثانیه پشیمان می‌شوند و تغییر مسیر می‌دهند. حتماً ماشین‌های برقی را که بچه‌ها سوار می‌شوند دیده‌اید که کودکان به هر جهتی که راه باز باشد می‌رانند و هیچ قاعده و قانونی در کار نیست. حالا آن محل را به اندازه تهران بگیرید و ماشین‌های برقی را به بزرگی اتومبیل‌های سواری، و بجای کودکان مردان اخمو و زنان بنشانید، درست می‌شود وضعیت ترافیک تهران. گمان می‌کنم در جهان هیچ کجا خرسواری اینقدر بی‌قانون نباشد که رانندگی در تهران است. علت تراکم ترافیک در تهران به غیر از زیادی جمعیت و کمی وسایل نقلیه عمومی، یکی نیز این است که برای انجام یک کار کوچک که می‌تواند در یکبار رجوع انجام گیرد، باید بارها رفت. و شبها نیز تفریح بعضی‌ها این است که بنشینند در اتومبیل و دوری توی خیابان‌ها بزنند. خوب اینها هم بر تراکم ترافیک می‌افزاید و هم بر تراکم آلودگی هوا. برخی اتومبیل‌ها هم آنقدر کهنه‌اند که بجای آنکه دود کنند دوده می‌کنند. در هر حال بنده استراق سمع کردم و شنیدم که مردم تهران از شهردار خود خیلی راضی‌اند. می‌گویند: شهردارهای پیشین نیز گران بودند، ولی کار نمی‌کردند این شهردار خیلی گران است، ولی در عوض کار هم می‌کنند... اما مثل اینکه سؤال شما اصلاً چیزی دیگری بود؟

علی دهباشی: از دوران کودکی خود...

جلال خالقی: بله، من خواستم نخست مرثیه‌ای بر شهر خود خوانده باشم... البته هوای تهران در تابستان‌ها همیشه گرم بود، ولی کثیف نبود. مردم تابستان را به زیرزمین‌ها پناه می‌بردند و عادت داشتند آب یخ را از کاسه‌های لعابی آبی بخورند خود را با بادبزن‌های حصیری دسته چوبی باد بزنند. برخی حیاط‌ها هم حوضخانه داشت. در وسط آن حوض کاشی کوچکی بود با فواره و چند ماهی سرخ. و گاه دیوارها کاشی‌هایی از عکس شاهان قدیم داشت که نامشان را بالای شانسان نوشته بودند. چهره آنها بجای آنکه پرابهت باشد مصیبت‌زده بود. من در کودکی بارها آنها را به خواب می‌دیدم. یکی از آن رؤیاها را که خیلی مکرر دیده بودم هنوز بخاطر دارم: ضحاک با مارهای



شانه‌هایش از کاشی خود بیرون می‌آمد و مدتی دور حوض شلنگ تخته می‌انداخت و ادا و اطوار در می‌آورد و بعد توی آب شیرشیر می‌شاشید. شاهان دیگر بعضی قاه‌قاه می‌خندیدند و بعضی برگشته و با تعجب به یکدیگر نگاه می‌کردند. بعد ضحاک دوباره به کاشی خود می‌رفت و همه چیز به حال اول خود باز می‌گشت، فقط جسد باد کرده ماهی‌ها روی آب شناور بود...

حیاط ما دور تادور حوض شمشاد داشت و کنار حیاط گلدان‌های بزرگ نارنج بود. گل سفید و شکننده آنها بوی تلخ مطبوعی داشت که با بوی شیرین یاس‌های سفید گلدانی رقابت می‌کرد. من اغلب برگهای آنها را از گردوغبار می‌شستم و برق می‌انداختم. وقتی پدر بزرگ من فوت کرد، مدتی بعد سمسار محل آمد و هر یک از آنها را به بهای پنج ریال خرید، که اگر چه ریال هنوز عیار برکت بود و نه معیار... ولی این مبلغ بهای یک گلدان بزرگ چهار دسته‌ای آنها هم نمی‌شد. بعد یک بار بر آمد و آنها را یکی یکی با ریسمان به پشت خود بست و عرق ریزان برد. وقتی آخرین گلدان را می‌برد، من از پشت او تادم سمساری رفتم و آنجا از درخت‌ها با نگاه خداحافظی کردم. سمساری مدتی آنها را جلوی دکان خود ردیف کنار هم گذاشته بود. من گاه که از مدرسه به خانه بر می‌گشتم، راهم را کمی کج می‌کردم و وقتی از جلوی آنها رد می‌شدم دزدیده‌نگاهی رد و بدل می‌کردیم. حس می‌کردم هنوز مرا می‌شناسند. گاه حتی بفهمی نفهمی سری به سوی من تکان می‌دادند. یکبار به شک افتادم که مبادا در اثر وزش نسیم است، گرچه در آن وقت سال در تهران برگ از برگ تکان نمی‌خورد. با اینحال یکبار برای رفع تردید خود، پَر رنگین و بلندی را که لای کتاب داشتم در آوردم و در هوا گرفتم. پَر من، که گمان می‌کنم تا آن زمان میان پَرهای جهان هم‌تا نداشت، پس از ماهها نوازش دیدن و خاک قند خوردن، چنان تربیت شده بود که به یک موج من سر خود را با ناز به سر انگشت من می‌زد. ولی آنروز موجی از لب هیچ نسیمی بر نخاست...

و سرانجام رسید آن روز ناجوانمردی که به جلوی سمساری رسیدم و دیدم که جای آنها خالی است. فقط سایه‌ای از آنها در هوا مجسم بود. آری، سایه‌ای معطر از خود گذاشته و رفته بودند. من آنروز از جلوی سمساری تا جلوی خانه همه راه نسبتاً دراز را بدون توقف، گاه با پای راست و گاه با پای چپ لی‌لی کردم. وقتی به جلوی خانه رسیدم، قلبم به شدت میزد. لحظه‌ای سرم را به دیوار گذاشتم، چشم خود را با آستین پاک کردم و بعد به خانه رفتم...

شب‌های تابستان خیلی‌ها روی پشت‌بام می‌خوابیدند و پشه‌بند می‌زدند. گاه از کوچه‌ها عربده مستان به گوش می‌رسید. ولی همه مست‌ها از اهل عربده نبودند. آخرین عابر کوچه ما عاشقی بود که وقتی مست از میکده به خانه بر می‌گشت. غزلی را به کوچه باغی و لهجه تهرانی و بسیار حزن‌آور می‌خواند، سرش را به دیوار می‌گذاشت و بسیار آهسته می‌گذشت. می‌گفتند هیچکس نمی‌داند که خانه او کجاست. او کمتر یک غزل را تمام می‌خواند، بلکه غالباً بیت‌هایی را از غزل‌های مختلف به هم می‌پیوست. برخی از آن بیت‌ها را من هنوز به یاد دارم:

بیدل و خسته در این شهرم و دلداری نیست  
ز آشنایان کهن یسار و پرستاری نیست  
یارب این شهر چه شهرست که صد یوسفِ دل  
به کلافی بفروشیم و خریداری نیست

و یا:

ز رفتن تو من از عمر بی نصیب شدم      سفر تو کردی و من در وطن غریب شدم  
پس از غزل تصنیفی هم می خواند که آنهم غم انگیز بود. یک بیت آن در خاطر من مانده است:  
زن ماهی نشو، ماهی فقیره      خوراک ماهیان نون و پنیره  
گمان می کنم ماهی از نامهای عیاران باشد، مانند سمک، و این بیتی است از یکی از  
تصنیف های آنها. زنان بخصوص دلباخته آواز او بودند. وقتی او می رفت دیگر صدایی نبود، مگر  
گاه گاه برخی از تابستانها را هم مدتی به ده می رفتیم تا هفته ای چند را از هوای گرم تهران گریخته  
باشیم. پیش از رفتن مدتی با مادر بزرگ چانه می زدیم که او را هم با خود ببریم، ولی با آنکه تنها کار او  
قصه گفتن برای بچه ها بود و همه کارهای دیگر را گیس سفیدخانه گلین خانم در دست داشت، حتی  
یک روز حاضر نبود از اشیاء صندوقخانه اش که روزی یکبار همه را بیرون می ریخت و از نو مرتب  
می کرد، دل بکند. تنها باری که به این جدایی دل داده بود، برای سفر کربلا بود، آنهم بخاطر ادای نذر  
پدر بزرگ و به زور نهیب های گلین خانم. و از ترس این گلین خانم هیچکس از جنس مذکر در هر  
سن و مقامی که بود جرئت نداشت پا به اقلیم آشپزخانه گذارد و او با این سیاست ظالمانه خود مزه  
ناخنک زدن و پیش چشی خوراک ها را که گمان می کنم در هفت اقلیم جهان چیزی از آن لذیذتر  
نباشد، از ما گرفته بود و از این رهگذر، چشیدنی اگر چیزی بود، همانا از شت کفگیر بود، که یکبار  
پسرخاله من چشید چشیدنی و من حساب کار خود را کردم.

ولی وقتی صدیقه خدمتکار خوراکیهای رنگ و وارنگ او را از آشپزخانه به اطاق پنج دری  
می کشید و بر سفره سفید می پیچید، از اهل شکم کسی نبود که هنگام خوردن انگشتان خود را چند  
بار از لذت نگزد یا نمزد. بویژه در پختن ته چین تا چین و ماچین رقیبی نداشت. روزی که این زن  
درگذشت، آیین دله گی آزاد شد و هنر آشپزی به زندان افتاد، نه غلط گفتم که با او به خاک رفت.  
یکروز به گوش خود شنیدم که یکی از زنان خانه که به شوخی های سیاه شهرت داشت، می گفت:  
«حق این بود که دیگ بزرگ را با یکدست غذاخوری در سفره سفید کفن می کردند و با او به خاک  
می سپردند.» نمی دانم کجا خواندم که چون آشپز یکی از بزرگان درگذشت، آن بزرگ که از نجای  
شکمبارگان بود در رثای او گفته بود: «در مرگ هیچیک از عزیزان چنین ناله های عمیقی نکرده بودم.  
چون من امروز نه از ته دل که از اعماق شکم می نالم!» و نیز ظریفی از پیروان مشرب لذت که تحصیل  
ادب فارسی را با دیوان اطعمه مولانا بسحاق شیرازی آغاز کرده بود، می گفت: «در جهان هیچ لذتی  
بالاتر از لذت شکم نیست. لذا خداوند تبارک و تعالی این محضر شریف را در میانه تن آفرید و



وظیفه نگهبانی از او را بر دیگر اعضا مقرر فرمود البته شکم خوارگی دیگر است و مزه شناسی و آیین چشیدن دیگر، و بنده در این باره در مقاله ادب در دانشنامه ایرانیکا داد سخن داده‌ام...

و اما مادر بزرگ - باز گردیم به حدیث او - در آن یک هنر قصه گوئی که داشت سرآمد روزگار بود. قصه‌ای نبود که او به چهارده روایت از بر نداند، و چنان مجسم نقل می‌کرد که گوئی اجرا می‌کند. از اینرو جدایی از او برای من سخت‌تر از جدایی کودکان امروز از تلویزیون بود. ولی در هر حال می‌بایست تن به قضای روزگار داد. هنگام خداحافظی که می‌رسید با هم قرار می‌گذاشتیم که هر شب هر دو به ماه نگاه کنیم. من همیشه به عهد خود وفا می‌کردم، ولی او فراموشکار بود و بعضی شب‌ها من از قیافه اخموی ماه می‌فهمیدم که پیامی برای من ندارد... و شبهای ده پر بود از ناله‌های غم‌انگیز مرغ حق که به فاصله‌های معین ارکستر یکنواخت جیرجیرکها را قطع می‌کرد. ولی گاه نیز سگی بی‌سبب پارس می‌کرد و همه سگهای ده را به هوس می‌انداخت، و از پی آن مشهدی علی هراسان به سر بام می‌شتافت و مدتی با صدای بلند با باغهای اطراف به گفتگو می‌پرداخت، چنانکه گوئی فاجعه بزرگی در شرف وقوع است، ولی در واقع سگها و آدمها با قرار قبلی با هم ساخته بودند که نظم شب را بهم بزنند. مدتی طول می‌کشید تا جغد گریخته باز می‌گشت و دوباره با تک ضرب‌های منقطع خود بر طبل حق می‌کوفت. مادرم می‌گفت: این مرغ دانه‌ای از خرمن یتیم خورده است و او را نفرین کرده‌اند. از اینرو هر شب تا سحرگاه باید ناله حق بکشد. سپیده دم قطره خونی از گلوی او می‌چکد و بعد راحت می‌شود و به خواب می‌رود... امروزه، در روزگار اختلاس‌های بزرگ، دیگر اینگونه افسانه‌ها بجای آنکه غم‌انگیز باشند مضحک‌اند.

در تهران دبستان ما در خیابان مولوی بود. دبستان نوشیروان در همه جنوب تهران شهرت داشت و بعداً سیکل اول دبیرستان را هم گرفت. سیکل دوم را من به دبیرستان مروی رفتم که در پایان خیابان ناصر خسرو و در اول کوچه مروی قرار داشت. سر کوچه‌اش کله‌پزی معروف مروی بود، آنسوی خیابان ناصر خسرو کتابفروشی‌های قدیمی بودند که اغلب در آنها چند نفر کتاب باز لول می‌خوردند. کتابخانه ملک هم در بازار به ما نزدیک بود و من در همان دوره دوم دبیرستان گاه گاه به آنجا سری می‌زدم. من از پایان دبستان تا پایان دبیرستان در کارهای ادبی - هنری فعال بودم. غالباً رئیس انجمن ادبی بودم و جلسات سخنرانی و شعرخوانی و نمایش راه می‌انداختم. در دبیرستان مروی هم با همکاری بچه‌های دیگر یک روزنامه دیواری هفتگی به نام پیک مروی منتشر می‌کردیم. مطالب آنرا با دست روی کاغذ کلفتی حدود متری در متری در ستون‌هایی که خط کشی کرده بودیم می‌نوشتیم. سر مقاله را من خود می‌نوشتم و غالباً مثل همین حالا به پرسش‌ها پاسخ‌های دیگری می‌دادم و در نتیجه مدیر ما آقای همایونی پیش از آنکه روزنامه را به تخته‌اش بزنیم، برخی عبارات را سانسور می‌کرد، یعنی روی آنها را کاغذ می‌چسباند. در این سال‌ها پای من به انجمن‌های ادبی شهر هم باز شده بود و در آنجا گاه شعرهایی را که بیشتر تمرین قافیه‌سازی بود می‌خواندم. یکی از این انجمن‌ها را که در یکی از حیاط‌های جنوب تهران تشکیل می‌شد. بیشتر بخاطر دارم. حیاط پر از

گل و گلدان بود، بخصوص گلدان‌های شمعدانی و شوییدی و یاس که مرسوم حیاط‌های تهران بود. صحن حیاط را آب‌پاشی می‌کردند که خنک شود و حوض را تلمبه می‌زدند تا آب روی پاشوری لم بزند. بالای حیاط را صندلی و تخت می‌گذاشتند و از مهمان‌ها با چای و شربت پذیرائی می‌کردند. رئیس انجمن مرحوم عباس فرات بود. در هر جلسه چند نفر می‌رفتند در کنار او می‌ایستادند و شعر می‌خواندند. گاه سخنرانی هم می‌شد.

سخنرانی‌های نسل گذشته بیشتر بهانه‌ای برای بذله‌گویی بود. حالا هم کیفیت سخنرانی‌ها غالباً همان است که بود، فقط دیگر بذله‌ای در کار نیست. بجای بذله مشت مشت خمیازه است که سخنران در اثنای سخن مثل نقل و نبات میان شنوندگان پخش می‌کند. و با اینحال روده بعضی از آنها در درازی تالی شکم عباس قلی‌خان است در گشادی، هرچقدر وقت به آنها بدهند می‌گویند کم است و رئیس جلسه‌مان که این چه روده‌ای است! و گاه این وراج‌ها از خود راضی بکلی برنامه‌جلسات را بهم می‌زنند... خود مرحوم فرات هم هر هفته با غزلی به جنگ یکی از شاعران قدیم می‌رفت و با اینکه همیشه شکست خورده و لت و پار برمی‌گشت، باز از این کار دست‌بردار نبود، ولی سخت بذله‌گو بود. دوستان برای من تعریف کردند که در یک جلسه‌ای که من غیبت داشتم، مرحوم فرات سخت به مرحوم صورتگر زده بود. می‌گفتند: صورتگر می‌رود کنار فرات می‌ایستد به صحبت کردن و سخن را می‌کشاند به حمله اعراب به ایران که «بله، وقتی اعراب از فرات گذشتند ایران را خیلی خراب کردند، به فرات که حسابی خرابی کردند! فرات هم بلافاصله سخنش را قطع



می‌کند و می‌گوید: «بله، بله، آثارش هنوز در کنار فرات هست!» ای کاش یک نفر همت می‌کرد و بذله‌های مشهور روزگار ما را که هنوز در خاطرها هست جمع‌آوری می‌کرد. حداقل آن یک مقاله جالب می‌شد... از خاطرات دوره دبستان هم دو تا را برایتان شرح می‌دهم، یکی تلخ و یکی شیرین. خاطره تلخ مربوط به کلاس سوم است. معلمی داشتیم با ته ریش و پیراهن یقه بی‌تای چرکین و عینک ذره‌بینی دسته سیمی، و سخت عبوس. نگاهش از پشت عینک به او هیبت میرغضبی را می‌داد که اعدامی او دیر کرده باشد. ولی وقتی عینکش را برای پاک کردن قی چشمش برمی‌داشت، ناگهان شبیه پیرمرد کوری می‌شد که هرچند گاه از کوچکی ما می‌گذشت و از سر و کول او همه جور خرت و پرت و خنزر و پتزر مثل غربیل و آتش گردان و تله موش و سیخ کباب آویزان بود و ما بچه‌ها سر به سر او می‌گذاشتیم و او در حالیکه با عصایش ما را تهدید می‌کرد، فحش‌های آب نکشیده می‌داد. و اما معلم ما هر وقت عصبانی می‌شد - و همیشه عصبانی بود - آخر کلمات را به ب ختم می‌کرد و فحش او کژه خَب، یعنی کژه‌خر بود و درس دلخواهش قرآن. قرآن را به صوت می‌خواند و پنجره را هم باز می‌گذاشت که صدایش به کلاسهای دیگر برود. و بخصوص وقتی در کلاس درس موسیقی داشتند، برای آنکه نوای ویلون را محو کند، هرچه انرژی داشت در صدایش مصرف می‌کرد تا آنجا که رگهای گردنش مثل شیلنگ باد می‌کرد. و سخت ناخوش آواز بود و مصداق کامل این بیت سعدی:

گر تو قرآن بدین نمط خوانی      به‌بری رونق مسلمانی

این زاغ کریمه‌الصوت وقتی قرآن می‌خواند، چشمش را هم می‌بست، و در این هنگام ما بچه‌ها هم از فرصت استفاده می‌کردیم و مثل روباه حيله‌گر تنقلاتی را که در زنگ تفریح از خود او خریده بودیم، پنهانی در دهان می‌گذاریم. همانطور که اشاره کردم، در زنگهای تفریح تنقلاتی چون آلبالو خشکه، گندم شاهدانه، کِشی، آب‌نبات، خروس قندی و غیره می‌فروخت. این کار در واقع به فراش مدرسه می‌رسید، ولی او به علت نفوذی که در مدیر مدرسه داشت (گویا معلم او بوده بود) این سود را از کیسه فراش بریده بود. یک شب هم یک دزد، نمی‌دانم از بیگانگی یا ناشی‌گری و یا فقط برای تمرین دزدی، به مدرسه ما زد و چون چیزی نیافته بود، همه تنقلات او را خورده و برده و بجایش در ظرف‌ها خرابی کرده بود. و به کوچکترین بهانه‌ای بچه‌ها را چوب می‌زد. دست‌های ما همیشه مثل خیار تخمی پاییز باد کرده بود و به هرچیز که دست می‌زدیم تا مغزمان تیر می‌کشید. ما به بچه‌های کلاس دوم توصیه می‌کردیم یا از این مدرسه بروند و یا خود را روزه کنند که به کلاس سوم نیایند. بارها مادرها با بچه‌هایشان به مدرسه می‌آمدند و از چوب‌زدن او شکایت می‌کردند و جواب او - در حالیکه نگاهش را به زمین می‌دوخت - همیشه این بود که «برطبق هرگاه معلم بچه را چوب بزند، نباید دست خود را آنقدر بالا ببرد که موی زیر بغل او دیده شود. این دست بچه شما از چوب این ناظم نامسلمان است که وقت چوب‌زدن دستش را تا بالای سرش بلند می‌کند. من فقط آرنجم را بالا می‌برم.» راست می‌گفت، ولی بچه‌ها حاضر بودند تا از چوب نازک و بلند ناظم نامسلمان بخورند و یکی از چوب کلفت و کوتاه این      نخورند. و مرا همیشه پس از خواندن

چوب می‌زد، حتی اگر بی‌غلط می‌خواندم. بچه‌ها معتقد بودند که با من دشمنی دارد. یک روز که من چوب سختی خورده بودم و بچه‌های کلاس در زنگ تفریح از راه همدردی دور من حلقه زده و به معلم بد و بیراه می‌گفتند، مبصر کلاس که درس قرآنش حرف نداشت به من پیشنهاد کرد: «تو این هفته زنگ‌های تفریح بیا، من قرآن فوت آب می‌کنم، بعد ببینیم این پدر صلواتی دیگه چه می‌گه.» همین کار را هم کردیم و من درس قرآن را فوت آب شدم، ولی باز چوب خوردم. از آن پس برای مبصر و دیگر بچه‌ها شکی نماند که معلم با من پدرکشتگی دارد. ولی دو نفر علت اصلی چوب خوردن مرا می‌دانستند. یکی معلم بود و دیگری خود من. علت این بود که من هنگام قرآن خواندن مثل بقیه بچه‌ها خم و راست نمی‌شدم و این به مذاق او خوش نمی‌آمد، ولی چیزی هم نمی‌گفت و می‌خواست آنچه را به زیان نمی‌آورد، با چوب بچشاند. تا اینکه بالاخره یک روز از دست من طاقش طاق شد و وقتی من مشغول خواندن قرآن بودم، خود را به پشت من رسانید و با دست خود سر مرا گرفت که خم و راست کند. ولی من با خشم سرم را کنار کشیدم و دستش را پس زدم و بلند شدم و یکسر رفتم به دفتر مدیر و شکایت کردم. جلسه‌ای از مدیر و ناظم و چندتن از معلم‌ها تشکیل شد و حق را به دفاع ناظم و خلاف میل مدیر به من دادند و قرار شد که من هنگام خواندن قرآن به میل خود راست بنشینم. بچه‌ها از راه دلسوزی معتقد بودند: «حالا خودت بیا خم و راست شو، والا امسال رفوزگی رو ساخته»، ولی نشدم و هرچه امتحانات آخر سال نزدیکتر میشد، دلم بیشتر شور می‌زد. اتفاقاً در جلوی امتحانات پدر بزرگ مادری من که در محل نسبتاً سرشناس بود درگذشت و روز تدفین چندی از دکان‌ها هم بستند. من آنروز را به مدرسه نرفتم. فردای آنروز معلم پیش از شروع درس، آمد پیش من و از جریان خاکسپاری پرسید و من هم با آب و تاب برایش تعریف کردم. بعد رفت پشت میز نشست و شروع به خواندن قرآن کرد. آنروز قرآن را خیلی آهسته‌تر خواند و در صدایش لرزشی با سوز و اندوه آشکار بود. دانستم برای آمرزش روان پدر بزرگ من می‌خواند و به همت فوت او خطر رفوزگی من نیز دیگر منتفی شده است.

و اما خاطره شیرین من از کلاس چهارم دبستان است. یک روز که معلم ما غیبت داشت، مدیر مدرسه مهدی میانه‌سال را به کلاس ما آورد تا آن ساعت کلاس بی‌سرپرست نباشد. این مرد گویا در کودکی شاگرد همین مدرسه بوده و بعد به اروپا رفته و اکنون سری به ایران زده و یادی هم از مدرسه ما کرده بود تا گردی از خاطرات دوران کودکی خود زوده باشد. بجای صندلی روی میز نشست. دمی گرم داشت و از عجایب المخلوقات اروپا مثل برج ایفل و نظایر آن چیزها می‌دانست. می‌گفت در پاریس و لندن در هر نقطه‌ای که بخواهید می‌توانید به زیر شهر بروید و در زیر شهر با قطار حرکت کنید و از هر نقطه دیگر شهر که بخواهید بیرون بیایید. و این مطلب را چنان با اطمینان تعریف می‌کرد که ما با آنکه این معجزه را فقط در زیر لحاف دیده بودیم، ولی باز به راحتی حرفش را باور می‌کردیم. نزدیک‌های زنگ تفریح که رسید، ناگهان مکشی کرد و نفسی که بیشتر آه بود کشید و گفت: «بچه‌ها، من به شما نصیحت می‌کنم که هیچوقت سیگار نکشید. چون سیگار به سلامتی شما



Persian Text Series  
General Editor, Ehsan Yarshater  
New Series, no. 1

*Abu'l-Qasem Ferdowsi*

## THE SHAHNAMEH

(Book of Kings)

Edited by  
Djalal Khaleghi-Motlagh

with an introduction by  
Ehsan Yarshater

Volume 1

Bibliotheca Persica  
New York 1988

# ابوالقاسم فردوسی شاهنامه

پیش  
جلال خالقی مطلق

پشت  
امان یارشار

دیزلم

۱۳۶۶

آسیب می‌رساند و مضرات آن را برشمرد. سپس مکتی کرد و گفت: «خوب، حالا اگر سیگاری شدید، مواظب باشید اعتیاد به الکل و تریاک پیدا نکنید، چون ضرر الکل و تریاک از سیگار هم بیشتر است و گذشته از این اگر این اعتیاد شدت یابد، مرد در شغلش هم موفق نخواهد بود و ضرر آن نه تنها به او، بلکه به خانواده او نیز خواهد رسید.» سپس باز مکتی کرد و گفت: «خوب، حالا گرفتیم الکی یا تریاکی شدید، مواظب باشید قمارباز نشوید. چون قمار بدون سیگار و مشروب و بی‌خوابی و تغذیه بد و امراض عصبی نمی‌شود. بنابراین خطر آن برای سلامتی شما از مشروب و تریاک بیشتر هست که کمتر نیست. ولی قمار نه تنها به سلامتی شما آسیب می‌زند، بلکه دار و ندار شما و خانواده شما را نیز بر باد می‌دهد و همه‌تان را به خاک سیاه می‌نشانند.» سپس باز مکتی کرد و گفت: «خوب، حالا گرفتیم قمارباز شدید، ولی مواظب باشید توده‌ای نشوید که همه ایران را بر باد می‌دهید و ملتی را به خاک سیاه می‌نشانید!»

من و حتماً بسیاری دیگر از بچه‌های کلاس تا آنروز نام توده‌ای، یعنی کسی که عضو حزب توده باشد، به گوشمان نخورده بود. ولی دم گرم این مرد در دل من نشست و از آن روز بعد تصور می‌کردم که این خطر هرچه هست باید چیزی شبیه طاعون یا طوفان نوح باشد. در سالهای آخر دبستان و آغاز دبیرستان، یعنی سالهای جنبش ملی شدن نفت که حزب توده مثل گراف دراگولا همه جا در کمین جوانان بود، دو سه بار معلم‌ان و دبیران توده‌ای نصیب ما شدند و هر کدام پنهان و آشکار می‌کوشیدند ما را به حزب توده بکشانند، ولی دم آنها در قیاس با دم گرم آن مرد همیشه سرد بود

ولاجرم هیچگاه در من نگرفت. من در آن سالها مانند دیگر همسالان خود قوه تشخیص اینکه این حزب چه می‌گوید و چه می‌خواهد نداشتم. بعدها متوجه شدم که تأثیر سخن آن مرد مرا از خطرهای هولناک نجات داد و دیگر مانند برخی همسالان خود نیازی به ندامت و توبه نیافتم.

علی دهباشی: اولین آشنایی‌هایی که منجر به تصحیح شاهنامه شد چه زمانی بود. اصولاً بفرمائید چگونه به فکر تصحیح شاهنامه افتادید و از چه تاریخی این کار عظیم را آغاز کردید و مسیر کار چگونه بوده است؟

جلال خالقی: بعضی‌ها شاهنامه را در پنج سالگی نزد مرحوم پدر شروع کرده‌اند. ولی من متأسفانه و شاید هم خوشبختانه - خیلی دیرتر. من داستان‌خوانی را در ده سالگی با داستان امیر ارسلان آغاز کردم، البته موش و گریه مصور و قصه سنگتراش را قبلاً چند بار خوانده بودم. در ده سالگی زنی در همسایگی ما هفته‌ای یکی دو بار مرا وقتی از مدرسه می‌آمدم به خانه خود می‌برد و من برای او و دو زن دیگر از همسایه‌ها داستان امیر ارسلان می‌خواندم. ولی کمتر صفحه‌ای بود که در آن چند بار غلط نخوانم و تیق نزنم. متها جریمه آن بر عکس درس دبستان، بجای چوب خشک ماچ آبدار بود. آن زن، سی‌چهل ساله و شوهری شصت هفتاد ساله داشت. شوهرش اغلب توی حیاط به جایی‌ور می‌رفت و وقتی من می‌آمدم فقط یاد دست اشاره می‌کرد که به اطاق بروم و دوباره به کار خود مشغول می‌شد. خود او نامش آفاق بود و در چشم من شباهت زیادی به فرخ لقا داشت، کمی باریک اندام‌تر از فرخ لقا. گاهی که من زودتر به خانه‌شان می‌رفتم و زنان دیگر هنوز نیامده بودند، اغلب جلوی آئینه گیسوان مشکی بلند خود را شانه می‌زد و به یاد امیر ارسلانی که من نمی‌شناختم و شاید خود او نیز نمی‌شناخت، ترانه غم‌انگیزی را زمزمه می‌کرد. گاهی نیز به گوشه چشم نگاهی به من می‌انداخت و لبخندی می‌زد، و این لحظات، نخستین دق‌الباب‌های عشق بر دریچه قلب کوچک من بود...

نخستین آشنایی‌های مستقیم من با شاهنامه در دوره دوم دبیرستان بود و آنهم خیلی مختصر. در آن زمان‌ها من بیشتر دنبال غزل و منظومه‌های عشقی بودم، شعر زیاد از بر می‌دانستم، ولی حالا صد یک آنهم در خاطرم نمانده است. بعداً در آلمان مدتی در دانشگاه به داستانهای حماسی ملل دیگر روی آوردم. سپس متوجه شاهنامه شدم و وقتی رساله خود را در باره زنان شاهنامه می‌نوشتم، دریافتم که شاهنامه نیاز به یک تصحیح بهتری دارد. از ۱۹۷۰ میلادی من کم‌کم در پی فراهم کردن فیلم و عکس از نسخه‌های شاهنامه (و حماسه‌های دیگر فارسی) و ارزیابی آنها افتادم و سالها بر سر این کار گذراندم و هنوز هم در پی این کار هستم. کار تصحیح را از اوایل دهه نهم (دقیقاً در تاریخ ۱۹۸۱/۷/۵) آغاز کردم.

علی دهباشی: زمان‌بندی بقیه کار چگونه خواهد بود؟ در مقدمه جلد اول وعده داده بودید که



متن شاهنامه در شش مجلد خواهد بود. تاکنون ۴ جلد منتشر شده و تازه شاهنامه به نصف رسیده است. فکر می‌کنید بقیه چند جلد خواهد بود؟ و مجلدات بعدی و توضیحات و فرهنگ لغات شاهنامه کی به دست خواستاران خواهد رسید؟

جلال خالقی: بله، نخست قصد این بود که همه متن را در شش دفتر منتشر کنیم، ولی چون حجم چهار دفتر آخر نسبت به دو دفتر نخستین خیلی کلفت می‌شد، به صلاحدید ناشر آنرا هشت دفتر کردیم. اکنون دفتر پنجم زیر چاپ است و با این دفتر بخش داستانی شاهنامه که تقریباً نود درصد از خوانندگان شاهنامه را دارد به پایان می‌رسد. ولی من در اینجا می‌خواهم از فرصت استفاده کرده و پیشاپیش یک کمی برای سه دفتر بعدی تبلیغ کنم. قبلاً این نکته را عرض کنم که شاهنامه تنها تاریخ و ادبیات ایران قدیم نیست، بلکه تاریخ ادبیات آن دوره نیز هست. بدین معنی که مطالب شاهنامه پیش از بخش ساسانیان مربوط به تاریخ و ادبیات پارتی و پیش از پارتی است، و مطالب مربوط به عهد ساسانیان مربوط به تاریخ و ادبیات ساسانی. یعنی شاهنامه در عین حال یک تاریخ ادبیات دوره پیش از اسلام نیز هست که ویژگی‌های ادبیات کهن ما را در دوره‌های گوناگون، بویژه در دو دوره پارتی و ساسانی نشان می‌دهد. یعنی از راه شاهنامه می‌توان به تفاوت دو ادبیات پارتی و ساسانی پی برد. بنده این مطلب را در مقاله‌ای بررسی کرده‌ام (ایران‌شناسی ۲/۱۳۶۹). در دوره پارتی و پیش از آن، بویژه ادبیات حماسی و عشقی رواج داشته و در دوره ساسانی، بویژه ادبیات اندرزی و آیین خسروان و داستان تاریخی و نوعی داستان‌های اجتماعی. این داستانهای نوع اخیر که چند نمونه آن در پادشاهی بهرام‌گور می‌آید، برای شناخت زندگی طبقات مختلف مردم دارای اهمیت است. در هر حال هیچ اثری در باره تاریخ و ادبیات و فرهنگ و آداب و رسوم دوره ساسانی در مجموع چنین اطلاعاتی را که ما از شاهنامه می‌گیریم به ما نمی‌دهد.

علی دهباشی: جنابعالی در تصحیح شاهنامه از ۴۶ دستنویس استفاده می‌کنید. آیا احتمال می‌دهید که در آینده نسخ معتبر دیگری در گوشه و کنار پیدا شود که تغییرات مفیدی در نتیجه کار شما بدهد؟

جلال خالقی: این بزرگترین آرزوی من است که روزی دستنویس‌های کهن‌تر و معتبرتری از شاهنامه بدست آید. من حتی حاضرم هرچه تا بحال تصحیح و تألیف کرده‌ام کان‌لم یکن پندارم و نابوده انگارم و بجای آن صد بیت به خط فردوسی بگیرم. اگر یک چنین دستنویسی واقعاً کهن و معتبر باشد، مثلاً از سده پنجم یا ششم، به همان نسبت قدمت و اعتبار آن، از اعتبار یا از اهمیت متن بنده کاسته خواهد شد، ولی شاید خویشی تصحیح من برای برخی پژوهش‌ها همچنان سودمند باشد. و اما اگر چنین دستنویسی بدست نیاید، سه کار ممکن است. یکی اینکه کسی یا کسانی مثل بنده سالها وقت صرف کنند و براساس مقابله همین تعداد نسخه متنی دیگر تصحیح کنند. آنوقت اگر نسخه بدلها را نیز به شیوه‌ای ساده در زیر صفحات ثبت کنند، تصحیحی فراهم آورد همین اعتبار

تصحیح بنده، یعنی کار دوباره کرده‌اند. البته حتماً واژه‌ای یا بیتی را از متن به حاشیه و یا از حاشیه به متن می‌برند، چند غلط چاپی را جایگزین چند غلط چاپی دیگر می‌کنند و نهایتاً ده تا گزیده متن را باز می‌کنند و ده تا باز شده را گره می‌زنند. کار دوم این است که دیگر دست به مقابلهٔ نسخ نزنند و اگر بزنند اختلاف نسخ را ندهند. در اینصورت می‌شود یک تصحیح اجتهادی و فاقد استقلال. مثل تصحیح زول مول از شاهنامه یا برخی از تصحیح‌های دیوان حافظ، از جمله و تا حدودی تصحیح آقای هوشنگ ابتهاج. یعنی برای اینکه شما بدانید مصحح چه را برگزیده و چرا برگزیده، باید اول بروید و یک تصحیح نسخه بدل‌دار از آن کتاب بیاورید و به کمک آن کار مصحح را بررسی کنید. البته در ایران همیشه کسانی هستند که علم غیب می‌دانند و بدون اینکه نیازی به نسخه بدل داشته باشند می‌دانند که فلان تصحیح معتبر است یا نه. کار سوم این است که شاهنامه‌پژوهان موازی پیشرفت تصحیح بنده به کمک این تصحیح به پژوهش مسائل متن بپردازند. برای مثال اینکه یک نفر وقت صرف کند و به کمک نسخه بدل‌های تصحیح بنده و مقایسهٔ متن شاهنامه با متون هم‌عصر آن، ببیند که آیا می‌توان برای کاربرد حروف اضافه در شاهنامه یک قاعدهٔ نسبتاً کلی بدست آورد؟ نگارنده با نسخه بدل‌های خود امکان بسیاری از اینگونه بررسی‌های متن‌شناسی را فراهم آورده است. بعداً بر اساس اینگونه نقدها و پژوهش‌های علمی متن‌شناسی می‌توان متن بهتری از شاهنامه فراهم آورد. اینکه آن متن را بنده فراهم کنم یادگیری مهم نیست. بعد از بنده هم دیگران به این کار خواهند پرداخت و پس از آنها هم باز دیگری خواهند بود. منظور من اینست که ما در تصحیح دوباره کاری انجام ندهیم، بلکه هر تصحیحی که از متنی انجام می‌گیرد، به علت ضرورت‌های عینی و براساس پژوهش‌های علمی باشد تا نسبت به تصحیح پیشین واقعاً گامی بجلو باشد و نه درجا زدن از سر هوس. البته به علت حجم شاهنامه کمتر کسی حوصلهٔ تصحیح سنگین و مستقل از این کتاب را دارد. جلوی کارهای سبک و پول‌ساز را هم نمی‌توان گرفت. ولی در هر حال دیوان حافظ بیشتر مورد هجوم اهل تصحیح است!

**علی دهباشی:** توضیح بدهید که چرا حافظ به سعی سایه یک تصحیح اجتهادی است؟

**جلال خالقی:** تا حدود زیادی اجتهادی است، یعنی روش تصحیح ایشان فقط تا آنجا که به ما امکان داوری در بارهٔ جزئیات کار ایشان را می‌دهد علمی است و این امکان به علت قلت نسخه بدل‌های کتاب بسیار بسیار اندک است. قبلاً این را عرض کنم که برخی آثار هست که مشکلات متن آنها تا بدانجاست که اگر مصحح دست به مقابلهٔ نسخ نزنند و یا این کار را به عهدهٔ دیگران واگذار کند، آگاهی چندانی از مسائل متن بهم نمی‌رساند. به سخن دیگر، مصحح هنگام مقابلهٔ نسخ است که از کم و چون مسائل متن آگاه می‌گردد و گاه حتی از اغلاط فاحش کاتبان به نکات مهمی پی می‌برد و در کار خود ورزیده می‌گردد. اکنون آقای ابتهاج آمده‌اند و حتی «رنج مقابلهٔ پانزده دستنویس را بر خود هموار کرده و در طی کار دریافته‌اند که تصحیح مرحوم خانلری بدخوانی و غلط‌خوانی بسیار دارد



(همین گوشزد را آقای بهاء‌الدین خرمشاهی در باره تصحیح قزوینی - غنی نیز کرده‌اند)، و این جناب ابتهاج در کار خود همکاری نیز مانند آقای محمد زهرائی داشته‌اند که گذشته از سلیقه حروف آرائی‌اش، فعلاً مؤثرترین وسیله‌ای است که تاکنون بر ضد آفت غلط چاپی کشف شده است، و با اینحال آقای ابتهاج بجای آنکه حتی از ثبت اغلاط فاحش دستنویس‌ها هم چشم‌پوشی نکنند، رنجی را که در کار مقابله برده و تجربه‌ای را که از این راه اندوخته بر باد می‌دهند و فقط برای خالی نبودن عریضه، اینجا و آنجا نسخه بدلی را در اختیار ما می‌گذارند. چون ایشان به همان درجه که در شاعری استاد، در شعرشناسی خبره و در حافظ‌پژوهی ورزیده‌اند، از روش تصحیح علمی - انتقادی و فواید آن کم آگاه‌اند. ایشان چنانکه بنده از مقدمه کتاب دریافته‌ام، بیست و نه نسخه از دیوان حافظ را در اختیار داشته‌اند که پانزده تایی آنها را مقابله کرده‌اند و در طی مقابله به این نتیجه رسیده‌اند که (از حافظه نقل می‌کنم) «بیشتر اختلافات نه از کاتبان، بلکه از خود حافظ است که با وسواس و موشکافی شعر خود را به سوی کمال لفظ و تعالی معنی برده است.»

یک تصحیح علمی - انتقادی باید حتی تحول متن را پس از شاعر نیز تا حدودی نشان دهد، چه رسد به زمان خود شاعر و بویژه بوسیله خود شاعر. حال چطور ممکن است که مصححی با این درجه اطمینان آقای ابتهاج بداند که شاعری به اهمیت جهانی حافظ، در طول عمر خود چه تغییراتی در اشعار خود داده، ولی این تغییرات را در اختیار حافظ‌پژوهان نگذارد و نداند که این کار تا چه اندازه برای شناخت حافظ و تحول زبان و هنر او در سال‌های زندگی او مهم است؟

۲۵۲

ایشان می‌توانستند نسخه بدل‌ها را به دو بخش کنند. بخشی را که کاملاً فاسد و بی‌فایده می‌دانستند کنار بگذارند و بخش دیگر را در حواشی ثبت کنند و در این بخش آنچه را که از حافظ می‌پنداشتند از آنچه از کاتبان می‌انگاشتند با نشانه‌ای مشخص نمایند. خواننده با یک نگاه که به پایین صفحه می‌انداخت، می‌دانست که به عقیده مصحح کدام نویسنده از کاتبان است و کدام از حافظ که بعد خود آنرا به صورتی که در متن آمده تغییر داده است. ایشان بجای این کار نتیجه سالها رنج مقابله نسخ را دور ریخته و اینجا و آنجا به ثبت گزیده مختصری قناعت کرده‌اند. در نتیجه ما اکنون برای اینکه بتوانیم در باره اعتبار کار ایشان داوری کنیم، باید از همان تصحیح‌های قزوینی و خانلری با وجود بدخوانی‌های آنها استفاده کنیم. در هر حال، ایشان در کار تصحیح به تراوشات قریحه شاعری خود بیش از معیارهای علم تصحیح بها داده‌اند و گمان کرده‌اند که به اعتبار هم‌شغلی با حافظ مؤلف به اجرای وصیت حافظ‌اند که پرداخت نهایی او را از غزل‌هایش برگزینند و صورتهای دیگر را دور بریزند. این است که عرض کردم تصحیح ایشان یک تصحیح اجتهادی است. ولی کار آقای محمد زهرائی از هر جهت قابل قدردانی است. کسی مانند بنده که سالیان سال عذاب چاپخانه‌ها را کشیده، می‌داند چه موهبت بزرگی است که مصحح بتواند کار خود را به دست چنین کسی سپارد. ایشان یک حروف شیفته‌اند که فن حروفچینی را به هنر حروفچینی ارتقاء داده‌اند.

علی دهباشی: نظر شما در باره شاهنامه سعدلو که اخیراً در اختیار دایرةالمعارف بزرگ اسلامی قرار گرفته چیست؟

جلال خالقی: این نسخه را بنده ندیده‌ام، ولی از شرحی که از قلم آقای دکتر مجتبائی در مجله آینده خواندم، چنین می‌نماید که نسخه متوسطی است.

علی دهباشی: در باره چاپهای معروف ماکان (کلکته) و مول (پاریس) و برتلس (روسیه) و سایر چاپهای شاهنامه چه نظری دارید؟

جلال خالقی: همه این چاپ‌ها در زمان خود به شاهنامه‌پژوهی کمک کرده‌اند و ما تحقیقات مهمی داریم که بر مبنای این چاپها انجام گرفته‌اند و هنوز هم این کار ادامه دارد.

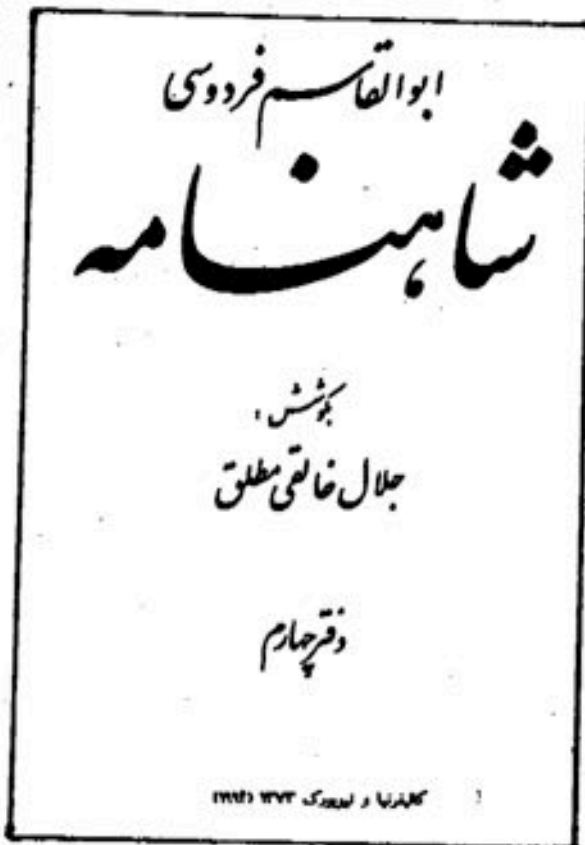
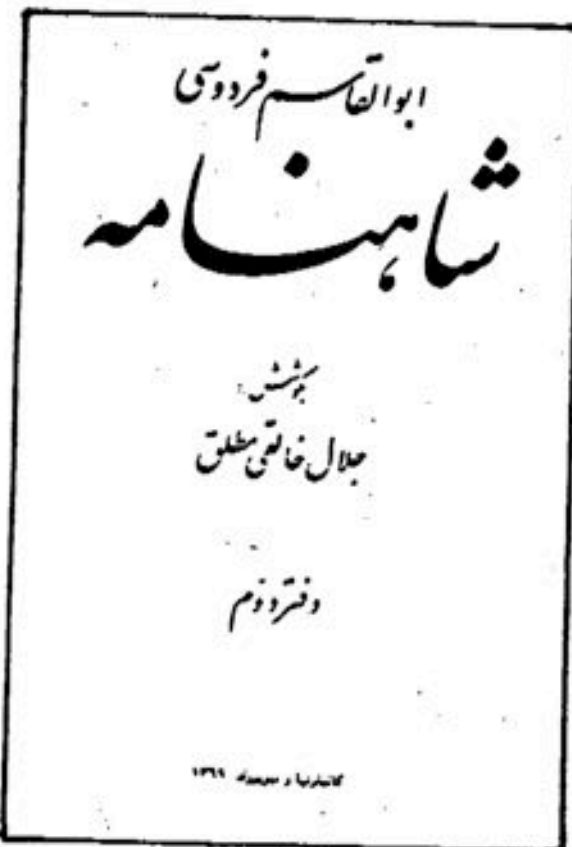
علی دهباشی: در باره آثار محققانی چون نولدکه، تقی‌زاده، قزوینی و مینوی و دیگران که تا امروز انجام گرفته چه نظری دارید؟

جلال خالقی: منظورتان کار این محققان در باره شاهنامه است. کار نولدکه استثناء است. کتاب حماسه ملی ایران با آنکه برخی از مطالب آن دیگر اعتبار ندارد و با وجود برخی غرض‌ورزی‌های مؤلف آن، هنوز مهمترین پژوهش بنیادی در باره شاهنامه است و همیشه خواهد بود. دیگران نیز که نام بردید و خیلی  $\llcorner$  آن دیگر همه در حد خود کار کرده‌اند و باید از رنجشان قدردانی کرد. ولی من در کار خود بیش از همه مدیون فرهنگ فریتس ولف هستم.

علی دهباشی: چه کار تحقیقاتی انجام نشده در باره شاهنامه‌شناسی مانده است که باید آغاز شود؟ و برای پیشرفت تحقیقات شاهنامه‌شناسی در ایران چه توصیه‌هایی می‌کنید؟

جلال خالقی: در باره شاهنامه هنوز کار نکرده بسیار است. بنده قبلاً در جایی نوشته بودم که نود درصد از کارهایی که در این بیست ساله اخیر در باره شاهنامه به زبان فارسی انجام گرفته ارزش علمی ندارند. یا تکرار مکررات‌اند و یا انشاهای ادبی. شرح و تفسیر داستان و روانکاوی منشی اشخاص آن که در پژوهش‌های غربی رواج دارد، مدتی است که به زبان فارسی هم رسم شده است، بویژه در باره شاهنامه. ولی به علت عدم‌آشنایی ایرانیان با اینگونه پژوهش‌های غربی و بویژه عدم‌آشنایی آنها با علم ادبیات غرب، غالباً به جای تفسیر داستان به تحریف آن می‌انجامد. یعنی بسیاری از این پژوهندگان بجای آنکه نخست داستانی را دقیق بخوانند و سپس به شیوه عینی و ابجکتیو به شرح آن بپردازند، با پیش پرداخته‌های ذهنی و سوبیجکتیو خود به سراغ داستان می‌آیند و در نتیجه مطالبی از قلمشان صادر می‌شود که یا اصلاً در داستان نیست و یا حتی عکس آن قابل مشاهده است، و گاه نیز به علت نداشتن آشنایی کافی با زبان اثر، برخی جاها را غلط می‌فهمند و نتیجه‌گیری غلط می‌کنند. هدف پیش پرداخته‌های ذهنی آنها هم متعدد است. یکی می‌خواهد





اندیشه‌های جدیدی در اصلاح اجتماع و حکومت بیاورد، یکی می‌خواهد چند تا متلک به نافع دولت ببندد، یکی می‌خواهد صرفاً عبارت‌پردازی کند و غیره. تألیف این گونه کارها خیلی آسان هم هست. چون نویسنده حتی به خواندن دقیق متن هم نیازی ندارد. تنها دو چیز لازم است. مقداری کاغذ و تخیلی رنگین. و از این دو آنچه در ایران کم و گران است کاغذ است. تخیل به حد و فور هست و خلاف چاه‌های نفت ایران، هر چه از آن بهره‌برداری کنند تمامی ندارد. اینگونه تحقیقات با شیوه پژوهش غربی ارتباطی ندارند، بلکه در واقع دنباله همان تعبیر و تأویل‌هایی است که در گذشته در آثار عرفانی ما انجام می‌گرفت. نظیر تأویل‌های سهروردی و عطار و مولوی از داستان‌های شاهنامه، یا تأویل عماد فقیه از ویس و رامین و نظایر آن. یعنی عرفای ما کاری به این نداشتند که فردوسی در شاهنامه و گرگانی در ویس و رامین واقعاً چه گفته‌اند. بلکه آنها از موضوع‌های ادبی برای بیان معانی عرفانی بهره می‌گرفتند. آنها حتی از بد کاری‌های محمود و ایاز نیز تأویل عرفانی می‌کردند. بسیاری از تحقیقات ادبی زمانه ما، بویژه در زمینه شاهنامه پژوهی، در شمار همین تعبیر و تأویل‌ها هستند. البته جلوی اینگونه کارها را نمی‌توان گرفت و نباید هم گرفت. در ادبیات مغرب زمین نیز از اینگونه تألیفات هست. فقط عیب در این است که در ایران مرز معینی میان کارهای تحقیقی - فنی آکادمیک و نوشته‌های احساسی - ادبی ژورنالیستیک نیست، بلکه همه چیز با یکدیگر قاتی پاتی است، مثل خیلی دیگر از امور زندگی ما، همچنانکه مثلاً در مجله ماهم شعر سیمین بهبهانی و فریدون مشیری در کنار چیزهایی که شعر سفید می‌نامند چاپ می‌شود. به قول بیتهقی از سخن، سخن می‌شکافد.

در هر حال توصیه من به جوانانی که علاقمند به پژوهش در شاهنامه هستند این است که نخست سالی چند در ویژگیهای لغوی و دستوری کتاب مطالعه کنند و همزمان با آن بررسی‌های مهم شاهنامه‌پژوهی را مانند حماسه ملی ایران بخوانند و راه کار کردن با فرهنگ و لف را بیاموزند و بعد خود زمینه دلخواه خود را برای پژوهش بدست خواهند آورد. ضمناً مطالعه دیگر آثار حماسی فارسی و ملل دیگر را نیز فراموش نکنند.

**علی دهباشی:** برای اینکه مردم ایران با حماسه ملی خود بیشتر آشنا شوند چه برنامه‌هایی از پیشنهاد می‌کنید؟

**جلال خالقی:** بنده نخست گوشزد می‌کنم که بیش از اندازه توده‌پسند کردن (popular) شاهنامه فقط تأثیرات مثبت ندارد و ممکن است روزی از وجهه و اهمیت آن بکاهد. ولی در هر حال بهتر است برای شناساندن شاهنامه به شیوه‌های هنری دیگر نیز روی آورد. مانند نقاشی، سرامیک، فیلم، نمایش و غیره. برای مثال نقاشی بشقاب با موضوع‌های شاهنامه برای آرایش دیوار آشپزخانه. برای نمونه هفت بشقاب از هفت صحنه هفت‌خان رستم یا هفت‌خان اسفندیار. و بهمین ترتیب از داستان‌های دیگر شاهنامه و نیز از داستان‌های دیگر ادبیات فارسی. یک موضوع خیلی رایج در نقاشی‌های امروز ایرانی این است که پیرمردی که گویا خیام یا حافظ است با موهایی که از بدو طفولیت سلمانی ندیده، پای کتابی و شمعی چمباتمه زده، و یک زن باریک میان و سینه برآمده در حالیکه سازی یا جامی و غرابه‌ای در دست دارد، جلویش می‌رقصد و پیرمرد گویی می‌خواهد خیزی بکند، ولی دیگر دیر شده و نیروئی نمانده است. این نقاشی‌ها که نماد هوس‌های ناکام ایرانیانند، میان مردم از استاد دانشگاه تا بقال گذر هواخواهان بسیار دارد. حالا چه خوب بود که هنرمندان نقاش ما بجای آنکه خود را تا سطح سلیقه عموم پایین بیاورند، کمکی به ارتقاء سطح سلیقه عموم می‌کردند و بجای این کارهای قالبی و باسمه‌ای و بدلی (به آلمانی اینگونه کارها را کیچ Kitach می‌نامند)، به نقاشی صحنه‌های عشقی که در ادبیات ما دارای اصالت‌اند می‌پرداختند. مثلاً نخستین ملاقات زال و رودابه که زال در شب در پای کاخ رودابه ایستاده و رودابه از بالای کاخ کیسوی بلند خود را به پایین افکنده؛ و یا نخستین ملاقات گشتاسپ و کتابون که خواستگاران کتابون در کاخ پادشاه روم جمع شده‌اند و کتابون و گشتاسپ به نشان انتخاب دسته گل رد و بدل می‌کنند؛ و یا دیدار ویس و رامین پس از مدتها دوری از یکدیگر. ویس در کنار پنجره ایستاده و در آتشدان آتش شعله می‌کشد و رامین در پایین پنجره سوار بر اسب است. از آسمان برفی سنگین می‌بارد و آندو با یکدیگر در ستیزه‌اند؛ یا شستشوی شیرین در چشمه و نگریستن خسرو؛ و یا هفت دیدار بهرام در هفت گنبد که برای یک سری نقاشی روی بشقاب نیز جالب است، به هفت رنگ گوناگون؛ تا برسد به صحنه‌ای از بوف کور، آنجا که راوی در کنار پنجره اطلاق ایستاده و در بیرون پیرمردی در زیر درخت سروی نشسته و دختری جوان به او گل نیلوفر تعارف می‌کند. از این



صحنه‌ها و ده‌ها نمونه دیگر می‌توان در بسیاری از هنرهای دستی استفاده کرد و ذوق‌ها را فرهیخته‌تر نمود. یک مقدار از این وظیفه بر دوش روشنفکران است که با هنرمندان گوناگون تماس بگیرند و آنها را بدین کارها تشویق کنند. این را هم بگویم که در گذشته نیز در بسیاری از هنرهای دستی از این موضوع‌ها استفاده می‌کردند. فقط امروزه باید گاه در قالبی دیگر و جلوه‌ای نوتر عرضه کرد تا با نیازهای زمانه ما بهتر بخورد. اصولاً نوسازی کهن اصطلاحی است که باید در بسیاری از زمینه‌های فرهنگ ما جانسین تجدید گردد. ولی این فعلاً بحثی جداگانه است...

تهیه فیلم از داستان‌های شاهنامه فعلاً از دست ایرانیان ساخته نیست. ما برای این کار نه کارگردان داریم، نه هنرپیشه، نه آهنگساز و نه دکورساز. مثلاً اگر بخواهید برای نقش رستم هنرپیشه‌ای پیدا کنید، یا آنقدر ریفوست که به رستم نمی‌خورد و یا اگر ورزشکار است، فقط می‌تواند دیو سفید بازی کند. اتفاقاً چندی پیش یک جوان ایرانی پیش من آمد تا اگر بتوانم کمکی به او بکنم. آنقدر لاغر و نحیف بود که اول فکر کردم نیاز به پزشک دارد. گفت من چندیست از ایران آمده‌ام و دنبال کار می‌گردم و در ایران هنرپیشه بودم. پرسیدم چه بازی می‌کردید؟ گفت این اواخر داستان رستم و سهراب را. گفتم لابد شما هجیر بودید. گفت نه خیر، من سهراب بودم و اقللاً پنجاه بار سهراب بازی کردم. گفتم پس باید هر بار از شما خیلی خون رفته باشد!

تاجیک‌ها دوتا از داستان‌های شاهنامه را فیلم کردند، بخاطر آشنایی با هنر فیلم‌سازی روس‌ها، نکات مثبتی در کارشان بود، ولی نواقص کار بیشتر بود. مثلاً به داستان رستم و سهراب صحنه‌هایی من درآوردی و زائد افزوده بودند و در پایان فیلم نیز رستم به شیوه لنین شعارهای مارکسیستی می‌داد. شاید بد نباشد که دولت سرمایه‌گذاری کند و از فیلم‌سازان غرب برای ساختن یک دوره فیلم از داستان‌های مهم شاهنامه کمک بگیرد. این فیلم‌ها هزینه خود را درمی‌آورند و به معرفی فرهنگ ایران کمک می‌کنند و الگویی هم می‌شوند برای فیلم‌سازان ایرانی که از روی آنها تمرین کنند. و اما بویژه ساختن فیلم‌های قلمی یا کارتن برای کودکان خیلی مهم است. البته برای کودکان فقط داستان‌های خوش فرجام مناسب‌اند. همچنین نمایش‌ها و فیلم‌های عروسکی. و نیز می‌توان در بیرون شهر یک محلی را که درّه و تپه داشته باشد گرفت و جلوی آنرا برای تماشاچیان نیمکت زد و برخی داستان‌ها را اجرا کرد، یعنی یک نوع نمایش خیابانی یا بهتر بگویم بیابانی. و این یک سرگرمی آخر هفته می‌شود برای مردم شهرها که در ایران کمبود سرگرمی و تفریح دارند. این محل‌ها را دولت می‌تواند بسازد و به گروه‌های نمایشگران اجاره دهد، بطوریکه همیشه در ایام مناسب سال برنامه‌های متفاوت در آنجا اجرا گردد. همچنین ما در تلویزیون نیاز به یک برنامه نقد ادبی داریم که ماهی یکبار تشکیل شود با دو سه تن عضو ثابت و یک دو تن عضو مهمان، و در هر جلسه در باره دو سه اثر از ادبیات کهن و معاصر بحث کنند.

علی دهباشی: با مشکلات ارزی که امروز ما داریم و وارد کردن کتاب از خارج بسیار مشکل

است دسترسی به شاهنامه شما برای همگان میسر نیست. البته محققان با فروش اثاث منزلشان هم که باشد آن را تهیه می‌کنند. برای اینکه شاهنامه شما در ایران به تیراژ کافی چاپ شود و همه بتوانند آن را بخرند چه برنامه‌ای دارید؟

جلال خالقی: تاکنون دو دفتر آن در ایران منتشر شده، ولی پخش آن خوب نبوده. امید این هست که دفترهای بعدی نیز بزودی منتشر گردند و بهتر از گذشته پخش شوند.

علی دهباشی: انتشارات جدید ایران، اهم از کتاب و مجله به موقع بدست شما می‌رسد یا نه؟ وضع کتاب و تحقیقات جدید را در ایران چگونه می‌بینید؟ و برای بهبود کار چه توصیه‌هایی دارید؟

جلال خالقی: انتشارات ایران به دست بنده می‌رسد، ولی من برای خواندن آنها وقت کافی ندارم و از این بابت همیشه خود را سرزنش می‌کنم. و با اینحال تا این اندازه می‌خوانم که بدانم وضع تحقیق در ایران خوب نیست. من بخصوص از کمبود مقالات تحقیقی - فنی به فارسی گله‌مند هستم. چون بار واقعی تحقیق هر فرهنگ بیشتر برعهده مقالات تحقیقی - فنی است تا کتاب. در کتابها، حتی به زبان‌های غربی، غالباً یک مقدار مطالب حجم پرکن هست، بطوریکه خیلی از کتابها را می‌توان در یک مقاله خلاصه کرد، بدون آنکه آسیبی به مطالب مهم آن بخورد. در ایران تألیف مقالات تحقیقی - فنی که با قزوینی و تقی‌زاده و کسروی آغاز شده بود و داشت کم‌کم سنت می‌گرفت، در این بیست ساله اخیر متوقف مانده است. یک علت آن وضع بد اقتصادی است. استادان دانشگاه‌های ایران باید در کنار شغل اصلی خود حداقل دو شغل دیگر داشته باشند. یکی برای جبران کسری خرج و دیگری برای تأمین نیازهای برج. چون خانواده‌های ایرانی به نسبت امکانات خود خیلی بیش از خانواده‌های غربی برج دارند. از آن سو، یک مقاله تحقیقی میان یک ماه تا شش ماه وقت می‌گیرد و بعد باید در یک مجله چاپ شود بدون آنکه پولی نصیب مؤلف آن گردد. چرا که بیشتر مجلات در هزینه کاغذ و چاپ خود هم مانده‌اند. این است که مؤلف تا بتواند مقاله را کاش می‌دهد و آنرا با حروف درشت و سطرهای کوتاه به حجم کتاب درمی‌آورد تا از فروش آن خرج بُرجی را یا خرج بُرجی را فراهم کند، و بدین ترتیب تألیف دارد بکلی وسیله تعلیف می‌گردد.

از سوی دیگر مجلات هم علاقه چندانی به چاپ مقالات سنگین ندارند، چون به همان نسبت که سطح مقالات بالا رود از تعداد خوانندگان آن نیز کاسته می‌گردد و با این کاهش، مقدار آگهی نیز که ستون اصلی هر نشریه‌ای است، کاهش می‌یابد. اصولاً امروزه چه در ایران و چه در غرب یک مجله تحقیقی - فنی به علت تعداد کم خواننده و آگهی، بدون کمک‌های یک بنیاد فرهنگی (دولتی یا ملی) نمی‌تواند مدت زیادی دوام بیاورد. در غرب، با آنکه برای هر کاری اول چاه را می‌کنند و بعد منار را کار می‌گذارند، باز اینگونه نشریات با مشکلات زیاد روبرو هستند. در ایران که اول منار را راست می‌کنند و بعد چاه را می‌کنند، مشکلات چندین برابر است. ناچار نخست کاغذ مجله از سفید به کاهی تبدیل می‌شود، ولی کاغذ کاهی نیز چیزی از خرج مجله نمی‌کاهد. بعد نشریه که قرار بود



ماهپانه درآید، فصلی می‌شود، ولی هر شماره بجای یک عدد، سه عدد می‌گیرد، یعنی به خواننده بجای سه شماره، یک شماره می‌دهند و دو تا عدد. ولی گویا این نوع خرید و فروش اخیراً در ایران خیلی رایج است. چون من دیدم در برخی دکانها نیز وقتی چیزی می‌خرید، بجای بقیه پول به شما آب‌نبات می‌دهند... و خلاصه صد و یک مشکل دیگر، و مدیر مجله همچنان منار به دوش، می‌کوشد که با پای خود چاه این منار را بکند. تا آنکه روزی می‌روید و می‌بینید که منار مدیر رازیر گرفته است. انالله و انا الیه راجعون.

با اینحال و با همه این مشکلات، ما به زبان فارسی به نسبت خیلی بیش از مؤلف و خواننده، نشریه داریم. یعنی هیچ کس از سرنوشت مدیر زیرمنار افتاده پند نمی‌گیرد، بلکه بلافاصله مدیری دیگر از راه می‌رسد و منار را دوباره راست می‌کند. ایران پُر است از مدیرهای افتاده و منارهای ایستاده! همه این شرایط که عرض کردم رویهم رفته سبب می‌شوند که محتوای بسیاری از نشریات به مطالب تکراری و شعر سفید و آگهی تسلیت محدود گردد. و اما کاهش مقالات تحقیقی - فنی و رواج مقالات سطحی و تکراری، فقط سطح تحقیق را پائین نمی‌آورد، بلکه از اعتبار علمی زبان فارسی و قدرت بیان علمی آن نیز می‌کاهد، چنانکه بسیار کاسته است. یعنی سبک اندیشی دارد کم کم به نوعی طبیعت زبان فارسی می‌گردد. بنده بارها متوجه شده‌ام که برخی پژوهندگان ایرانی که به زبان‌های غربی مقاله تحقیقی دست اول می‌نویسند، وقتی به زبان فارسی دست به قلم می‌برند، بلافاصله در آن طیف سبک‌اندیشی و آسان‌گیری می‌افتند. از سوی دیگر یک مقاله واقعاً تحقیقی به زبان فارسی، تا زمانی که به یک زبان غربی ترجمه نشود، مورد توجه قرار نمی‌گیرد، و اگر بگیرد کمتر از آنچه حق آن است. در حالیکه ما برعکس به مقالات غربی پربها می‌دهیم، ولی در واقع همه این بها مربوط به مطالب مقاله نیست، بلکه بخشی از آن سهم اهمیت علمی زبانی است که آن مقاله بدان نوشته شده است.

**علی دهباشی: وضع زبان و فرهنگ ایرانی را در خارج از کشور چگونه می‌بینید؟ و برای معرفی بیشتر فرهنگ ما به ملل دیگر چه پیشنهادهایی دارید؟**

**جلال خالقی: وضع زبان و فرهنگ ایران در کشورهای غربی خوب نیست و روزبروز هم بدتر می‌شود. علل آن گوناگون است. یک علت کلی آن وضع اقتصادی کشورهای غربی است که برای این کارها دیگر کمتر پول دارند و از سوی دیگر توجه آنها به مشرق زمین بیشتر جنبه اقتصادی و نظامی دارد و کمتر فرهنگی. علت دیگر زد و بندهای درون خود دانشگاه‌های غرب است. در اثر این زد و بندها یکنفر که مثلاً متخصص زبان ایشکاشمی یا جغرافیای نظنز یا تاریخ آق قویونلو یا فلان شاعر معاصر است، یکمرتبه می‌شود رئیس بخش ایران‌شناسی یک دانشگاه. معلوم است که چنین شخصی بخاطر حفظ قدرت خود تا بتواند مؤسسه را کوچک نگه‌میدارد. یعنی نه تنها خود فعالیت برای گسترش مؤسسه نشان نمی‌دهد، بلکه اگر امکانی هم از سوی دانشگاه داده شود، از آن**

استفاده نمی‌کند. نتیجه اینکه دانشجویان نیز کم کم از این وادی کوچ می‌کنند و روی به آبادی دیگری می‌آورند و تغییر رشته می‌دهند. و سرانجام روزی اولیای دانشگاه نیز به این فکر می‌افتند که صرف ندارد که برای سه الف دانشجو سالی نیم میلیون مارک خرج کرد. البته با بسته شدن سمینارهای ایران‌شناسی در غرب، زبان فارسی تعطیل نمی‌شود، چون به آموزش آن همچنان در رشته اسلام‌شناسی نیاز است، ولی در آنجا از اهمیتی کمتر برخوردار است و ادبیات فارسی طبعاً از اهمیتی کمتر ترا دولت ایران هم در سالهای آغاز انقلاب بدین مسائل کمتر توجه داشت. ولی اکنون مدتی است که بویژه از سوی وزارت خارجه و سفارتخانه‌ها و کنسولگری‌ها بدین مسائل توجه خاص مبذول می‌گردد و اقدامات و فعالیت‌های زیادی هم می‌شود. برای مثال، ما اکنون چند سالی است که می‌توانیم دانشجویان خود را برای دوره‌های چهار ماهه به ایران بفرستیم. انصافاً وزارت خارجه به زبان و ادبیات فارسی توجه مخصوصی دارد. این را در مورد آلمان عرض می‌کنم. از کشورهای دیگر اطلاع زیادی ندارم.

و اما با بسته شدن سمینارهای ایران‌شناسی در غرب، بویژه آموزش زبان‌های ایرانی کهن و میانه در خطر جدی است. شاید بد نباشد که دولت ایران از استادان این زبان‌ها پس از بازنشستگی آنها دعوت کند که برای یکی دو سالی به ایران بیایند که دانشجویان ایرانی این زبان‌ها را در خود ایران از آنها بیاموزند تا به امید خدا ما در این زمینه نیز خودکفا گردیم از استادان روسی نیز می‌توان دعوت کرد و آنها دو مزیت هم افزون دارند. یکی اینکه غالباً بر عکس همکاران غربی خود زبان فارسی هم می‌دانند. و دیگر اینکه از همکاران غربی خود ارزان‌تراند و در عین ارزانی خطر رآکتورهای روسی را هم ندارند.

و اما فکری نیز باید به حال جوانان ایرانی مقیم خارج کرد. یعنی کسانی که در خارج متولد شده‌اند و یا در کودکی از ایران رفته‌اند. بیشتر آنها به ایران علاقمند هستند و از اینرو با آنکه پذیرفتن تابعیت کشور بیگانه تسهیلات بزرگی برای آنها، بویژه در زمینه کار و شغل آنها ایجاد خواهد کرد، تابعیت ایرانی خود را حفظ کرده‌اند. ولی متأسفانه مشکل نظام وظیفه جلوی مسافرت بیشتر آنها را به ایران گرفته است. چون می‌بایست برای گرفتن معافی مبلغی حدود بیست هزار دلار بپردازند و پرداخت چنین مبلغی از عهده صدی نود و نه والدین آنها هم ساخته نیست، چه برسد به خود آنها. این جوانان دست کم برای چندین سال نمی‌توانند به ایران بیایند و این سبب می‌شود که دل‌های آنها رفته رفته از میهن سرد گردد و ریشه آنها در خاک بیگانه استوارتر. ولی اگر مقامات مسؤول در ایران این رقم بیست هزار دلار را به هزار دلار تخفیف دهند و یا برای هر سفر مبلغی حدود دویست دلار موقت از آنها بگیرند، راه این جوانان به ایران باز می‌شود، ایران و مردم ایران را بهتر می‌شناسند، فارسی را بهتر یاد می‌گیرند، آشیانه را ایرانی می‌بندند و ایران نیز از آموخته‌های آنها بهره‌ای بیشتر می‌برد. و در عین حال به صندوق دولت نیز از راه این هزار دلارها در مجموع وجه بیشتر خواهد رفت تا از راه بیست هزار دلار، چونکه در خارج نیز همیشه اکثریت با مستضعفان است. گذشته از



این، پولی هم که اینها در ایران خرج خواهند کرد - تنها همان بلیط رفت و برگشت با ایران ایر - خود رقم قابل ملاحظه‌ای است. مگر نه اینکه دولت ایران برای جلب توریست فعالیت می‌کند، چه توریستی بهتر از خود ایرانیان؟

علی دهباشی: آرزو دارید بعد از پایان تصحیح شاهنامه چه کاری را در دست بگیرید؟  
جلال خالقی: اگر عمری بود تصحیح شاهنامه را. برای عمر بعدی برنامه‌ای دیگر دارم، ولی باز آمدنت نیست، چو رفتی، رفتی!

که می‌گفت گوینده‌ای با ریاب!  
بروید گل و بشکفتد نو بهار،  
برآید که ما خاک باشیم و خشت!

دو بیتم جگر کرد روزی کباب  
دریغاکه بسی ما بسی روزگار  
بسی تیر و دی‌ماه و اردیبهشت



مجموعه نوشته‌های ایرانی

۱۲

شرح شطحیات  
تصنیف  
شیخ زوزبهان بقلی شیرازی

شامل مکتوبات و شواهد ورمزی صوفیان  
بشموع و مقدمه فرانسوی

از  
هنری کرین

تهران  
انجمن ایرانشناسی فرانسه در تهران

۱۳۷۱ / ۱۹۹۵

انتشارات طهوری  
منتشر کرده است: